

راه اندازی سامانه اینترنتی اعزام به خدمت مشمولان!

بیاتو ترس دات کام!

- اولین سایت ۱۸+ مجاز راه اندازی شد!
- تغییر صفحه پیوندها به سامان نظام وظیفه!
- بشمار ۳ روی ثبت نام کلیک کن و گرنه اضافه خدمت می خوری!
- گالری عکس: مدل های جدید کتر شلوار و تای کالا!
- اسم و فامیل خود را بگوید... بلندتر... داد بزن... دهن تو باز کن مگه تون نخوردی؟!...
- آهان حالاندا، حالانام پدر...
- برای آشنا شدن با شرایط سر بازی دو ساعت به همین صفحه خیره شوید!
- تا صفحه جدید باز می شه بی کار نشین
- بدور و بهر و دست بز بن به دیوار پشت سرت برگرد!
- سر بازی محترم چر ابرای ورود به این سایت از فیلتر شکن استفاده کردی!؟
- یک دقیقه پامرغی برو صفحه رادوبار ه رف رش کن!
- #ویژه_پسرای_کچل_عمری_که_بر_باد_می_رود#شهر ونگ

بنگاه کارایی

قشنگ به زیر آوری جرح نیلوفری را!

وحید میرزایی طنزنویس

مثل همیشه صبح که بیدار شدم، به سمت آشپزخونه رفتم و نون خشک هایی که از دیشب مونده بود رو سق زدم. بعد اومدم طبق معمول تنوی تلگرام و کنسول «کار پلاسی» و فرصت های شغلی تحصیل کرده ها» رو باز کردم و شروع کردم به خوندن: «به دو نفر دکتری اقتصاد کلان یا مدیریت اجرایی مسلط به امور مشیگری و تایپ نیازمندیم». «استخدام پنج ریفر شغلی در باغ پرندگان یا سابقه کافی، متمهد و مسئولیت پذیر، فن بیان قوی، آشنا با مسائل خاص پرندگان و توانایی جا کردن کفترها. تحصیلات بالای فوق لیسانس بدون بیمه». «استخدام مشاور تحصیلی و پشتیبان دانش آموزان کنکوری، تحصیلات لیسانس به پایین و داشتن ضرب جذب بالا جهت جذب دانش آموز بیشتر».

این آخری نظرم رو جلب کرد. نتایج کنکور اعلام شده بود و الان ذهن کل جامعه بعد از تعیین شهردار تهران، معطوف به انتخاب رشته بوده. از طرفی وقتی یاد دوران کنکور خودم و مشاور تحصیلی و اون موسسه آموزشی که هر چی کتاب آبی، سبز، قهوه ای، سورمه ای و صورتی خالی خالی بشمی بود رو انداخت بهمون می افتاد، دلم نمی اومد به نوجوانی امروزی خیانت کنم اما خوب وقتی یسار بیکار باشی و دواز پل ته جیب نباشه، دیگه یاد گوی نداشتن زدن، هیچ شان نزولی نداره. واسه همین یک ساعت بعد، خودم رو برای انجام مصاحبه به موسسه آموزشی رسوندم. با صحنه عجیبی روبه رو شدم. نصف هم دانشگاهیام تو دانشگاه تهران و شریف رو اونجا دیدم که واسه مشاور شدن سر و دست می کشوند. حدود ۶ ساعت تو صف و ایستاد تا نوبتم شد. رفتم تو جلوی مدیر موسسه نشستیم. بدون سلام و احترامی گفت: «تبه کنکور چند شد؟» پرسیدم «کنومش دقیقاً لیسانس فوق لیسانس یا دکتر؟» بدون توجه به سوالم گفت: «بین فروش خیلی مهمه به ازای هر دانش آموزی که برای موسسه جذب کنی ۴ درصد از درصداز خرد به مال خودت. هر کتاب سبزی که بفروشی ۵ درصد آبی اهدا کردم. قرمز ۴ درصد و زرد ۳ درصد مال خودته. گفتیم «باشه حالا، یواش. در مورد توانایی من در مشاوره و انتخاب رشته سوالی نمیرسین؟» جواب داد: «آهان خوب شد گفتی. به ازای هر دانش آموزی که دانشگاه دولتی قبول شه ۵ هزار تومن، دانشگاه علمی- کاربردی ۲ هزار تومن و دانشگاه آزاد ۲ هزار تومن بده میشه. هر دانش آموزی هم که قبول نشه ۲۰ هزار تومن از حقوقت کسر میشه.» پرسیدم «خیلی هم خوب اونوقت برای هر انتخاب رشته چقدر از دانش آموزی گیرین؟» گفت: «برای هر دانش آموز ۷۰۰ هزار تومن در نظر گرفتیم که ۲۰ تومنش مال شماست.» گفتیم «یاد نیست؟ ضرر میکنید اینطوریها» متوجه طعنه ام شد و گفت: «اگه نمیخواهی برما بیرون.» گفتیم «حالا عصبانی نشین، برای اطلاعات خودم پرسیدم.»

گفت «مجردی یا متاهل؟» گفتیم «فعلاً مجرد اما با این حقوق منم که شما میدین حتماً در اولین فرصت سوایج میکنم رو تاهل.» گفت «بین مال سال گذشته مورد دانشم مشاور رنگ می زده به دانش آموز که وضع تحصیلیش رو بررسی کنه، نه که دانش آموز تو انقش مشغول درس خوندن بوده، خواهرش گوشگی رو بر میداشته، بعد از مدتی فهمیدیم مشاور هر شب رنگ می زده و وضع خواهر دانش آموز رو بررسی میکرد. حالا اینش به ما مربوط نیست، مسأله اینه که دانش آموز افت کرده، از موسسه مارتفه و ما ضرر کردیم.» گفتیم «نه حواسم هست، به شما ضرر نمی رسونم.» خیارش راحت شد و گفت «یه چک ضمانت ۵۰۰ میلیون می باید بدی.» گفتیم «چه خبره؟» گفت «بین عزیزم جوانی دسته گل مردم رو می ساریم به شما. کتاب های زرد و آبی و بنفشه که هست، بالاخره ضمانت میخواد دیگه.» چند ثانیه نگاهش کردم و عصبانیت اومدم بیرون. توره چشمم خورد به بیلورد توی حیاطون که تبلیغ همین موسسه بود و نوشته بود «با کمترین هزینه به دانشگاه برید. تضمینی.» زیرشم نوشته بود «درخت تو گر بار دانش بگیرد / به زیر آوری جرح نیلوفری را.» احساس نیلوفری رو داشتم که چرخش به زیر نیومده در واقع هر چی که اومده به سمت بالا بوده نیلوفری. نیلوفری...

فکله اول

اسید جواد قضایی امامان در زنده داخل شد. سرم را گرفتیم بین دو دستم و گفتیم: «همیام، همیام.» تولد یکی از اقوام دعوت کرده بودند برویم و من سال ها بود که از تولد می ترسیدم. امامان گفت: «تولد نمی ریم، میریم روانشناس.» قبلاً وقت گرفته بود. همین که رفتم داخل، آقای روانشناس من را نشانند روی صندلی راحتی روبه رویش و زنجیر نازکی را جلوی چشمانم به حرکت در آورد. چشمانم بسته شد اما صدای دکتر را می شنیدم که گفت: «توی زمان برو عقب، خیلی برو عقب، الان بچه شدی، چی می بینی؟» حس کردم تو مایع غوطه ورم، گفتیم: «بند نافمو گرفتم تاب می دم.» دکتر گفت: «سه اخیلی رفتی عقب، یکم بیا جلو.» ۵ ساله شدم. تولد دختر خالمام پرسون بود. امامان به هر کس می رسید می گفت: «حالا من چی ببوشم. لباس قدیمی» و جواب می شنید: «تو که خوبی، من اصلا لباس ندارم.» گفتیم: «امامان، همین دیروز رفتی سه دست لباس مجلسی خریدی.» امامان زد توی دهن و گردنم و حالا دارم گریه می کنم و از لباس مجلسی می ترسم. روز تولد پرسون گفت: «دلت بسوزه، من کیک تولد دارم.» زانم را در آورد و همان حرفی را که وقتی امامان دلش از کسی



کیوان زرگری | کار نویسندگ | keyvanzargari@yahoo.com

تماشاخانه

بازار قاچاق داروی خیابان ناصر خسرو اینترنتی شد



بن بست

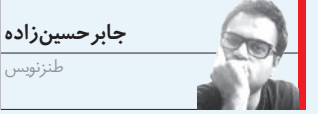
شهاب نبوی | بعد از مدت ها که تا اینجها زیر قرض بودم، تونستم بدهی هامو بدم. از فزاداش که دیگه دغدغه بدبختی و طلیکار رو نداشتم، همش به این فکر می کردم که اگه به حیوانا یا بچگی یاد نمی دادند که شیر سلطان جنگله، خودشون کیو به عنوان سلطان جنگل انتخاب می کردند؟ اصلاً چرا گاو میش با اون هیکل نکره اش، نیاید سلطان جنگل باشه؟ یا اینچرا همه تبلیغ منفی علیه لا شخرو می شه و حقوق حیوانیش رعایت نمی شه؟ اگه شایسته سالاری حاکم بود، گور خراب اون تیش باید می شد مسئول ورزش حیوانات، راستی کی گفته شیر قویتره؟ تا حالا شیر جرات کرده با پلنگ یا فیل سرشاخ بیاره. زرافه رو بگو طفلکی! اگه از بچگی استعدادهاش رو پرورش می دادند، الان جای این که وابسه از اون بالا لونه بقیه رو دید بزنه، برای خودش مایکل جردنی بود. خلاصه این که وابسته غم نون باعث شده بود، این جور فکرها بیاد سراغم. سریع رفتم چندتا چک بی محل کشیدم، طلبکارها بریزند سر ما، دست این فکرای ناچور راحت شم.

می سوزد گفتیم، پرستو چی کشید: «یکبیری خودتی.» امامان همین طور که دارد توی دهنم فلفل می ریزد به خاله می گوید: «سولماز دیدی چه لباسی خریده یکبیری؟» هر دو می خندند، خاله می گوید: «بریم یکم جلوبوشن برقصیم چشمشون دربیاد.» بعد به هم چشمک می زنند. امامان حواسش نیست و نصف ظرف فلفل توی دهنم خالی شده. صدای ضیاط آن قدر بلند است که پنجره ها می لرزند، امامان، خاله و طرفدارانشان دارند جلوی سولماز و دوستانشان یک جوری تکان می دهند که انگار برقی سه فاز پشان وصل شده. سولماز و دوستانش به تلافی بلند می شوند. مجلس منفرج شده. چشم را نمی بیند. پای یکی از حد مجاز بیشتر بالا آمده و خورده توی سر پرستو، کمی خونریزی دارد. چشم یکی از بچه ها خورده به ناخن بلند، مجروح زیاد داریم. همه زیر میز پناه گرفتیم. صدای بلند آمد. دکتر داد می زد: «بیدار شو عزیزم!» و به پهنای صورت داشت اشک می ریخت. امامان گفت: «همین؟ یکم زیاد روی شدد قبول دارم، پرستو که با دوتا بخیه خوب شد. چقدر لوسی.» دکتر بغلم کرد و گفت: «بسر همسایشون بودم. اونی که ناخون رفته بود تو چشمش، منم چشم منم مصنوعیه.» امامان دستم را گرفت و سریع رفتم بیرون.

مرکز مشاوره

هیولا

«باید عنذ خواهی کنی. فهمیدی پرسرم؟ بگو اشتباه کردم پدرا بگو غلط کردم باباجان!... بگو» چشمه اش داشتند خیس می شدند و نزدیک بود روش تربیتی باستانی ام کار کند که سارا حمامش تمام شد و آمد بیرون. «آآآ...» گفتیم: «مگه نه؟» سارا انگار زیاد از حمامش راضی نبود. همان طور که نگاه می کرد به سقف و دو دستی موهاش را با حوله خشک می کرد. چیغ تیز و کشنده ای سر داد: «هول می کنی بچه رو یا نه؟ یا بیام خودم؟» وقتی زن آدم این طوری باهاش صحبت کنه، بچه هم حق داره به پدرش بگوید خوک کشیف. لج کردم و گوش ها را محکم تر فشار دادم. آها، حالا داشت درد واقعی را تجربه می کرد. داد زد: «هولم کن تورو خدا... جون میترا ولم کن» بیخ کردم. سارا چشمه اش گرد شد و سرش با حرکتی آهسته نود درجه چرخید به طرفم. گفتیم: «کی؟ میترا کدوم خریه؟» بعد هم رو کردم به سارا: «از این خاله ماله های مهد کودکش؟» سارا با لبهای غنچه شده گفت: «مهد کود که میره این بچه ایا؟»



جابر حسین زاده | طنزنویس

«جمیر خوک کشیف! بامیر» پسر ۴ ساله ام از اتاقش دوید بیرون و با شمشیر پلاستیکی اش محکم کوبید توی سرم و داد زد بامیر خوک کشیف. بعد هم ایستاد روبه رویم تا درد کشیدم را ببیند. درد داشت. تنها فرقش با شمشیر واقعی این بود که نمی شد باهاش کسی را کشت یا لاقل پسرم هنوز این کار را باهاش نکرده بود. فکر کردم از این دردهای لحظه ای است که ناگهان تمام اعصاب بدن را درگیر می کند و صدای زنگ می پیچد توی گوش آدم و بعد هم ول می کنه. درد تمام نمی شد و جانور شمشیر به دست با آن نگاه دریده و وقیحانه اش زل زده بود توی چشمه ام. کی و چرا این بلا را سر خودم آورده بودم؟ دستش را گرفتم و پیچاندم. شمشیرش افتاد زمین و خودش شروع کرد به داد زدن: «ای... دستم شکست... تورو خدا شکست... خوک کشافت... می کشتم... این بچه، کوهی از غرور سلماورایی داشت روی شانه اش و التماس کردنش هم بیشتر از دو سه کلمه طول نمی کشید. وقتش بود آدمش کنه. از خودم که گذشته بود، ولی بقیه مردم چه گناهی داشتند که این هیولا چند سال دیگر رهاشود بیشناس؟ دستش را بیشتر پیچاندم و چانه اش را محکم گرفتم و آوردم بالا.

پاسخگوی شماره ۲۵، بفرمایید!

یک فقره بیکار و از دنیا سیر شده هستم که قرار است پیغام های شما خوانندگان شهرونگ را بخوانم و پاسختان را با مهربانانه ترین لفظ ممکن بدهم. هر چند تا هفته پیش توی ۱۸۸ کار می کردم و به دلیل نداشتن عفت کلام و میزان خوشونت کلامی و حتی گاهی فیزیکی اخراج شدم، اما شهرونگ جای بهتری برای پاسخگویی به شما عزیزان جان بیکارت از من است که همین الان سرتان اینقدر توی گوشگی خم شده که چانه تان دارد روی قفسه سینه تان ساییده می شود و منتظر بودید یک نفر دهن باز کند بگوید: «بی بی وی» پس از همین حالا، بیاید بی وی شهرونگ و نظرات، پیشنهادات، سوالات، انتقادات، درد دل ها، نمک ریختن ها، مسائل خاله زنگی درون سناز مانی و بیرون سناز مانی، بحث دربار رنگ مورد علاقه تون، مشاوره خانواده، ترک اعتیاد، نک و ناله و... را برای ما بنویسید و هر چهارشنبه منتظر پاسختان در ستون «پاسخگوی شماره ۲۵» باشید.

ایمیل: shahrvang@gmail.com
تماس از طریق تلگرام: @tanzsharvang